

نگاهی به شعر عرفی شیرازی - پیرایه یغمایی

نگاهی به شعر عرفی شیرازی
این "من" و آن "من" دیگر...

دوشنبه ۷ اردیبهشت ۱۳۸۳

شب پیش ؛

چهره ام شعبده‌ی آینه را

در هم ریخت...

چشم با چاه به دیدار آمد

خنده ام در تن آینه گریخت

حفره‌ی آه پدیدار آمد...

یگانه هنر آینه این است که چشم را چشم نشان می‌دهد و لب را لب و لبخند را لبخند. اما اگر خاصیت "این همانی" آینه یا به تعبیر ساده‌تر صداقت آینه یا به کلام زیرکانه‌تر شعبده بازی آینه را از او بگیریم ، بازی نوع دیگری می‌شود و آن وقتی است که شاید چشم به چاه بدل شود و خنده به حفره‌ی آه و ناگهان غریبه‌ای به تمام معنا رویارویمان قد بکشد.

بر همین قیاس ، گاهگاهی که عکس خود را می‌بینیم به چهره‌ی مشکوک‌آشنایی بر می‌خوریم که کسی نیست جز همان غریبه‌ی آینه و در گستره‌ی دیگر این غریبه که جز خودمان نیست ، در خواب به سراغمان می‌آید اما این "خود" نه آن "خود"ی است که در بیداری با آن سر و کار داریم.

کسانی چندان با یقین به زندگی معتادشان تکیه داده‌اند که دریغشان می‌آید آن را با تلنگرهایی ویران کنند؛ پس به غریبه نمی‌اندیشند و سعی در نادیده گرفتن او دارند ، مجالش نمی‌دهند تا نفسی تازه کند ، می‌خواهند هر طور شده سرش را زیر آب کنند ؛ اما با همه‌ی این تلاش‌ها غریبه در آن‌ها آشیاں دارد ، با آن‌ها زندگی می‌کند و هر دم با آن‌ها گلاویز می‌شود و آن‌ها جرأت نمی‌کنند که او را از خود بیرون بکشند و روبروی خود بنشانند و بگذارند تا حرفش را بزند ؛ زیرا می‌دانند که این "من" دیگر هستی ملال

آورشان را به یک باره ویران خواهد کرد.
کسانی نیز خویشتن را به آن مرتبه‌ی روحی رسانیده‌اند که می‌توانند در باطن خود آینه‌ی تمام‌نمایی داشته باشند که در محسوسات با حقایق نامحسوس ، در شناخته‌ها با ناشناخته‌ها و در ملک با ملکوت دیدار کنند. آنها در حقیقت می‌توانند با گذار از مرزهای ممنوع ، من‌دیگر خود را در این آینه ببینند.
هنرمندان راستین میان دو من‌بیرونی و درونی دالانی می‌سازند پیچاپیچ و جادویی و از این ، به آن گذاری دارند سخت شور انگیز و مطبوع و از این روست که اثر متعالی می‌تواند روح بیننده و یا شنونده اش را ویران کند ، چون از ژرفای جان هنرمند و از درون آن من‌دیگرش بر می‌خیزد. در سخن بودلر می‌توان این احساس را به عریانی در یافت:
با معانی هنر است که روح جلال و شکوه واقع در آن سوی گور را مشاهده می‌کند.

و یا:

وقتی که شعری بهره ور از کمال اشک به چشم می‌آورد ، گواه بر آن است که خواننده خود را تبعید شده به دنیایی ناقص احساس می‌کند و آرزوی گریختن به آن بهشتی را دارد که شعر به روی او گشوده است.

لحظاتی را سراغ داریم که هنرمندان در آن حضور من‌دیگر خود را به صراحت به صحنه‌ی نمایش هنر خود آورده‌اند. بورخس می‌نویسد:

اسپینوزا معتقد بود که همه‌ی چیزها سعی دارند خودشان باشند. سنگ می‌خواهد سنگ باشد و ببر می‌خواهد ببر باشد. "من" در بورخس باقی خواهم ماند ، نه در خودم (اگر کسی باشم) اما خویش را بیشتر در کتاب‌های دیگران یا در کوک کردن‌های پر زحمت گیتار می‌یابم تا در کتاب‌های او. سال‌های پیش کوشیدم که خویش را از او برهانم. از اساطیر محلات پست شعر به بازی با زمان و ابدیت روی آوردم ، اما آن بازی‌ها اکنون جزیی از وجود "بورخس" اند و من باید به چیزهای دیگر رو کنم و بدین سان زندگی من سراسر فرار است و همه چیز را از دست می‌دهم. همه چیز را به نسیان یا به آن من‌دیگر می‌بازم.
نمی‌دانم اکنون کدام یک از ما این صفحه را می‌نویسد؟ من یا بورخس؟ (باغ گذرگاه‌های هزار پیچ ، بورخس و من)

مولانا جلال الدین نیز خود را آن چنان که آیینه‌های ظاهری‌اش می‌نمایانند ، نمی‌بیند:

اُه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم
کی ببینم مرا چنانکه منم
گفتی اسرار در میان آور
کو میان اند رین میان که منم
کی شود این روان من ساکن
این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش
بو العجب بحر بیکران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب
کاین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی ، گفت:
عین چبُود درین عیان که منم
گفتم آنی بگفت‌های خموش
در زبان نامد ست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد
اینست گویای بی‌زبان که منم
می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا
اینست بی‌پای سر دوان که منم
بانگ آمد چه می‌دوی بنگر
در چنین ظاهر نهان که منم
شمس تبریز را چو دیدم من
نادره بحر و گنج و کان که منم

حافظ در یکی از غزل‌های خویش به اقرار می‌آید که:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

از دیگر کسانی که من دیگر خود را شناخته و جا به جا در شعر خود حضور چشم گیر او را اعلام می دارد ، عرفی است. عرفی شاعری است که غالباً از تاریخ ادبیات نویسان بی مهری دیده ، گو اینکه در رده ی کسانی است که اولین خشت های سبک هندی (اصفهانی) را گذاشته اند و خود نمی دانسته که باریک اندیشی مو شکافانه ی او سبکی پدید خواهد آورد که هندی اش خواهند خواند ، نمی دانسته که پس از او صایبی می آید و بیدلی و نگاه تیز بین او را با احساسی کم و بیش اندیشیده می آمیزند و شیوه ای نو به بازار هنر می آورند.

عرفی بیش از آنچه تصور شود "خود"ش است. او با آنچه احساس می کند شعر می گوید و چون روانی زخم خورده دارد ، شعر او هر روز به رنگی ، و نمودار روح بیمار اوست. گاهی به تأثیر فلسفه ی هند ، خود آزاری را در شعرش مصور می سازد

ما تشنه لب و چشمه ی حیوان نفس ماست
درویش جهانیم و هما در قفس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کبودند
در روضه ی خلدی که نسیمش نفس ماست
عرفی کس ما هر که شود حیلۀ فروش است
در بی کسی آویز که بی گفت کس ماست

به برندگی الماس بیشتر توجه دارد تا به درخشندگی آن. و از گرد آن برای نا سوری بیشتر جراحت کمک می خواهد:

زخمی شوق تو ام سینه ی جوشان دارم
خانه در کوچه ی الماس فروشان دارم

تضاد را می‌شناسد و می‌داند که هر زیبا یی در مقابل زشتی و هر خوبی در برابر بدی عرض وجود می‌کند:

زمانه گلشن عیش که را به یغما داد ؟
که گل به دامن ما دسته دسته می‌آید

و از این دست اندیشه‌ها که بسیار است ؛ اما آنچه در این فرصت ما را بر آن داشته است تا از عرفی بگوییم آن "من" دیگر اوست که حضور آشکارش به شعر عرفی رنگ و بوی دیگری داده است. او در بیتی از یک قصیده (۱) از من خواننده یا خود شاعرش بهانه می‌گیرد که:

سر روحانیان داری ولی خود را ندیدیستی
به خواب خود در آتا آتش صد خانمان بینی

و دو باره در مطلع ثانی ما را به نگرشی دیگرگونه در خود فرا می‌خواند:

به خواب خود در آتا قبله‌ی روحانیان بینی
بین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

عرفی با عرفی همدرد است ، او را از خود می‌داند و می‌خواهد که این همدردی را در سکوت به او ابراز دارد:

هر گه که نگاه "من" و "عرفی" به هم افتاد
در هم نگرستیم و گرسیم و گذشتیم
و یا:

هر گه که گذار "من" و "عرفی" به هم افتاد
دادیم به هم تحفه‌ی دردی و گذشتیم

عرفی شاعری است مغرور و گردنکش و در اشعار خود چه قصیده و چه غزل جا به جا به درون مایه‌ی احساسی و اصل و نسب خویش بالیده است. در بیت‌های زیر منِ دیگر خود را در این بازی شرکت می‌دهد:

جز با دل "عرفی" نزنم نغمه‌ی منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند....

تا آنجا که از به دوش کشیدن جنازه‌ی خود فخر می‌کند:

نهم جنازه‌ی "عرفی" به دوش و فخر کنم
که ساق عرش محبت به روی دوش من است

یا به سبب گلِ سر سبد بودن تمامی اشعارش با عرفیِ دیگر پرخاش می‌کند:

رقم هندسه "عرفی" منه اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل روی سبد است

تا آنجا که در پاسخ نخستین خویش ، باز هم خویش را به نوعی می‌ستاید:

مزن ترانه‌ی تحسین به شعر "من" "عرفی"
که شمع طبع من از بادِ آفرین میرد

و با رشک از منِ دیگرش سخن می‌گوید:

چنین که همت "عرفی" عنان سبک کرده است
به گردِ او نرسم گر همه شتاب شوم

و یا:

"عرفی" بتاز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب تو را رهنما ترم

عرفی گاهی خود را با عرفی دیگر هم مسلک و همراه می بیند ؛ هر دو دیوانه اند:

"عرفی" خطای "ما" و "تو" محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

هر دو روانه‌ی نیستی اند:

"ما" هم روانه ایم به معموره‌ی عدم
"عرفی" تحملی ز شتاب تو سوختیم

هر دو آواره و رسوای یک کوچه اند:

خلوت نشینی از "من" و "عرفی" مجو که ما
رسواییان کوچه و بازار دوستیم...

هر دو طالب بد نامی اند:

ز "من" پوشید "عرفی" آه خود را ، آه اگر داند
که "من" هم زهر بد نامی چشیدن آرزو دارم

هر دو گرفتار یک سر نوشت اند:

بگیر آینه "عرفی" ببین سر انجامم
که هر چه صورت حال "تو" سر نوشت "من" است

اما گاهی داستان وارونه می شود و هر یک به راهی دیگر می روند:

تو و بزم عیش "عرفی" ، "من" و کوچه‌ای که در وی
سر خون چکان فتاده ، دل بینوا نشسته

راحت طلبی را چون عرفی دیگر به خود نمی‌پسندد:

گل فشاند به بستر همه چون "عرفی" و "من" ؛
مشت خس چینم و در جامه‌ی خواب اندازم

افسونی که در آن "عرفی" دیگر کارگر است ، در این یک بی تأثیر است می‌نماید:

"عرفی" برو تهیه‌ی افسون مکن که "ما"
صید فریب دام خود و دانه‌ی خودیم

عرفی جا به جا در اشعارش با عرفی دیگر به گفتگو ، بیان حال ، نصیحت و دلالت
می‌نشیند و حتا گاهی سخن او رنگ پرخاش و ملامت می‌گیرد. گاه دردمندی خود را با
عرفی دیگر در میان می‌نهد:

"عرفی" امروز به کاشانه‌ی "من" باش که باز
گله‌ای از دل بی شرم خموشان دارم

و یا:

شدم در گوشه‌ای تنها که ریزم خون خود "عرفی"
مبادا وقت مردن ناشناسی دست "من" گیرد

ملتمسانه اندرزش می‌دهد:

"عرفی" از "من" گر ملولی سعی در خونم مکن

سیل غم را التفاتی نیست با بنیادِ من

با ملاطفت او را سرزنش می کند:

مکن به صورت دیوار نسبتم "عرفی"
که "من" کتابه‌ی دیوار بیت معمورم...

به ستیزه اش وا می دارد:

"عرفی" مگو که مستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو؟ رکاب کو؟

بازیگوشانه با او سخن می گوید:

اینقدر کعبه پرستی که تو داری "عرفی"
از تو آید که کنی منع "من" از طوف بهشت

به چاره اندیشی اش بر می خیزد:

"عرفی" ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخم‌های سینه به ناخن بخارمت

دلسوزی می کند:

علاج درد تو "عرفی" حکیم نشناسد
که "من" برون ز شفا این مقال می طلبم

با ظرافت بسیار ، عیب بیش از اندازه‌ی عرفی را همپایه‌ی هنر والای عرفی دیگر قرار
می دهد:

از "من" کجا نصیحت "عرفی" سزد که او
عیبش ز پایه‌ی هنر من گذشته است

عرفی سر انجام در این دو گانگی کامل با خود به یگانگی می‌رسد:

خوش آن معامله "عرفی" که از زیان د و کون
تو دشمن "من" و من شرمسار خود باشم

از استغراق خود در جوهره‌ی شعر سخن به میان می‌آورد و با خود به آشتی می‌رسد:

"عرفی" نوای نوحه بر آرم که اهل دل
لب‌ها گشاده منتظر شیون "من" اند

به خود و دیگر درد مندان مژده‌ی آمدن "عرفی" را می‌دهد:

"عرفی" آمد دگرای هم‌نفسان فریادی
بر دل - "ما" در آشوب و جنون بگشاید

عرفی دیگر را به جمع دردمندان فرا می‌خواند:

از درد کشان شو که "من" - غمزده "عرفی"
تا بودم از آن جمع نه غم بود و نه هوشم

و نیز آرزو دارد که بتواند دردهایش را آنگونه که بر دلش می‌گذرد ، نزد عرفی دیگر بر زبان
آورد:

"عرفی" به کاوش آمده یا رب بهل که "من"
آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

قاصدی را که مکتوبِ عرفیِ دیگر را می‌برد به درنگ وا می‌دارد تا خود نیز بتواند مکتوبِ حسرتی بنویسد:

مکن اهمال در مکتوب "عرفی" بردن‌ای قاصد
ولی بنشین که حسرت نامه‌ای انشاء کنم "من" هم

از قسمت و بهره‌ی خویش و آن عرفیِ دیگر بدینگونه یاد می‌کند:

در دور صبر سینه‌ی "عرفی" ست جام زهر
در بزم شوق شیشه‌ی پر خون دل "من" است

رد پای خود را می‌جوید و جواب می‌شنود:

ز شیخ صومعه جستم نشان "عرفی" گفت
به آستان برهمن به چهره سایی رفت

و گاهی بی‌رحمانه ، به گناه نا شایستگی‌ها ، خود را از خود می‌راند:

"عرفی" برو از میکده‌ی "ما" که کس اینجا
بی زخم دل و چاک گریبان ننشیند

عرفی خود در یکی از غزلیاتش به ستیزه‌ی این دو منِ بیرونی و درونی اشاره دارد:

نه از غربت اندر وطن می‌روی
به دنباله‌ی مرگ من می‌روی
بهای توای نافه خود کم نبود
که بر گشته سوی چمن می‌روی
که دستارای گل به یاد تو بست ؟

که مشتاق وار از چمن می‌روی
گمان دارم از بس روی شادمان
که همراه تابوت من می‌روی
چه مشتاقی ای تن به سوی لحد
که ناشسته و بی کفن می‌روی
خیال که عرفی خلد در دلت
که بی موجب از خویشتن می‌روی ؟

افلاطون در رساله‌ی فدروس عقیده دارد که: رسیدن به خود شوریدگی مقدس است. شواهدی که آورده شد ، نمونه‌هایی از شوریدگی مقدس عرفی را می‌نماید که هر چند در پاره‌ای از آنها از خود گریخته ، اما بگونه‌ای دیگر خود را باز یافته است. آنها چشم اندازهایی از آرزوها ، رشک‌ها ، ناکامی‌ها ، دیوانگی‌ها ، بغض‌ها ، رجز خوانی‌ها و غرور عرفی اند که با دست عرفی دیگر به سرقت رفته‌اند و رد پای این سرقت همانا مالیخولیای شعر اوست که در گذار زمان به جای مانده است. گفتگو را با بخشی از غزلی که باز گفت این دو گانگی است به پایان می‌بریم:

در من یکی به شاهی گردن فراز کرده
با حکم دلبخواهی افسانه ساز کرده
هم بر سمند قدرت ، افکنده بانگ حیرت
هم با جبین خاکی ، سجاده باز کرده
شمشیر در گشاده ، فرمان قتل داده
من در اطاعت از او ، سر را دراز کرده
من در نفس کشیدن ، او در کفن بریدن
با زنده زنده‌ی من ، قصد نماز کرده

.....

وی مصراع دوم این بیت را مطلع قصیده‌ی دیگری قرار می‌دهد که خود نوعاً در شعر

عرفی قابل تأمل است.
شعر سر آغاز و غزل پایانی قسمت‌هایی از دو سروده‌ی نویسنده‌ی مقاله است.

Jun 2004 ۱۰